

## یک پایان و یک آغاز

«برخی می‌گویند ملکه در آخرین لحظات عمر خود وحشتزده بود. اما من می‌خواهم فکر کنم که او خشمگین بود»

-سخن فرستاده

فریادهای ملکه بلافاصله بعد از نیمه‌شب متوقف شد.

سایمن<sup>۱</sup> در کمد لباس ملکه پنهان شده بود، انگشتانش را در گوش‌هایش فشرده بود تا سروصدا را نشنود. او ساعت‌ها بود در آنجا کز کرده، زانوهایش را در سینه جمع و سرش را در آغوشش خم کرده بود.

دیوارهای اتاق ملکه ساعت‌ها همراه با فریادهایش به لرزه در می‌آمدند. الان اما سکوت حاکم بود. سایمن نفسش را حبس کرد و ثانیه‌ها را به شمارش گرفت.

مثل شمارش لحظات بین برخورد صاعقه تا زمان رعد و برق: طوفان در حال محو شدن بود یا در حال نزدیک شدن؟  
یک. دو. سه.

وقتی به بیست رسید، جرئت کرد دست‌هایش را پایین بیاورد.

صدای گریه‌ی بچه سکوت را شکست. سایمن نیشخندی زد و دست‌وپا زنان روی پایش ایستاد، موجی از آرامش به سراغش آمد.

فرزند ملکه متولد شده بود-بالاخره. حالا او و پدرش می‌توانستند از این شهر بگریزند و هرگز پشت سرشان را نگاه نکنند.

سایمن لباس‌های ملکه را کنار زد و سکندری خوران وارد اتاق شد. نفس‌هایش به شماره افتاده بودند، مشتاقانه پرسید: «پدر؟»

پدر سایمن، گارور رندال؛ سرش را به سمت او چرخاند، چشمانش خسته بودند؛ اما لبخند پهنی روی صورتش نشسته بود. پشت سر او، ملکه رایبل<sup>۱</sup> دراز کشیده بود. موهای تیره و بلند او به پوست بی‌رنگش چسبیده بودند، ملحفه‌ها و لباس‌خواب سفیدش حالا به رنگ قرمز خون درآمده بودند و یک قنناق پرسروصدا در آغوشش قرار داشت.

با وجود این که دیدن ملکه باعث می‌شد گرمی خشم در سینه‌اش جوانه بزند، سایمن با حیرت به تخت نزدیک شد. شاهدخت جدید سرزمینش موجود کوچکی بود-صورت قرمز و درهم‌فشرده، پوست کمی تیره‌تر از مادرش، چشمان درشت قهوه‌ای، دسته‌ای موی سیاه و خیس. نفس سایمن در گلویش حبس شد.

نوزاد خیلی به پدر مرحومش شباهت داشت. رایبل به فرزندش خیره شد، سپس نگاهش را بالا آورد و با حیرت به پدر سایمن نگاه کرد. ملکه گفت: «فکر کردم می‌کشمش.» بعد خندید و صورتش را با انگشتانی لرزان پاک کرد: «همچین خوابی دیدم. باین وجود، اون اینجاست. بالاخره» تکانی خورد تا بچه را در آغوشش تنظیم کند. به نظر نمی‌آمد با نگاه‌داشتن بچه‌ها میانه‌ی خوبی داشته باشد.

دیدن ملکه به این شکل عجیب بود- در لانه‌ای از بالش‌هایش، کوچک به نظر می‌رسید. هرچند بیست سال سن داشت اما مثل یک دختر دیده می‌شد. ملکه‌ای که با فرشتگان متحد شده و به کشتار هزاران انسان کمک کرده بود.

ملکه‌ای که همسر خودش را به قتل رسانده بود. رایبل، با چهره‌ای درهم‌کشیده زمزمه کرد: «آدریک<sup>۲</sup> عاشقش می‌شد.» مشت‌های کوچک سایمن در کنار پهلوهایش گره خوردند. چگونه این زن به خودش اجازه می‌داد در مورد پادشاه آدریک حرف بزند، وقتی خودش او را کشته بود؟

<sup>۱</sup>Garver Randell

<sup>۲</sup>Audric

<sup>۳</sup>Rielle

سایمن چیز زیادی در مورد شی‌ی که پایتخت سقوط کرد، نشنیده بود. پادشاه آدریک در ایوان وسیع متصل به طبقه چهارم قلعه، با ملکه رایل مبارزه کرده بود. شمشیر شاه با نور خورشید شعله‌ور شده بود و زره مزین به الماس و آیینی‌ی او روشن‌تر از ستاره‌ها می‌درخشید. اما حتی شاه آدریک نورآور، قدرتمندترین خورشیدتاب‌آدر طول قرن‌ها هم برای شکست دادن ملکه رایل کافی نبود.

ملکه از هوا شمشیری تراشیده بود، سلاحی کوبیده شده در خود امپیریوم. رایل و آدریک با هم مبارزه کرده بودند، اما نبرد بین آن‌ها کوتاه بود.

و وقتی که رایل دست درخشانش را درون سینه‌ی آدریک فروبرده بود تا قلبش را از جا بکند، با چشمانی که چیزی جز خون‌خواهی در آن‌ها پیدا نمی‌شد، همسرش را تماشا کرده بود که روی خاکسترها می‌افتاد.

سایمن کودک خشنی نبود، باین‌حال فکر کرد اگر یک لحظه‌ی دیگر به ملکه نگاه کند، ممکن است به او حمله کند.

بنابراین، دعای ملکه خورشید را به افتخار آدریک خواند- باشد که روشنایی ملکه او را به خانه هدایت کند- و به سمت پدرش چرخید.

در همان زمان، گارور رندال در جایش خشک شد و زیر لب گفت: «اون می‌دونه» سپس نفس نفس‌زنان به زانو درآمد.

سایمن به سرعت به سمت او شتافت: «پدر؟ چی شده؟ مشکل چیه؟»

گارور سرش را در دست‌هایش فشرد، بدنش محکم تکان می‌خورد. ناله‌کنان گفت: «اون می‌دونه، خدا کم‌کمون کنه، اون می‌دونه» وقتی سرش را بالا آورد، چشمانش ابری و به رنگ خاکستری درآمد بود.

قلب سایمن فروریخت، او این چشم‌ها را می‌شناخت، و می‌دانست چه معنایی می‌دهند. یک فرشته راه خودش را به ذهن پدرش باز کرده بود.

از وحشتی که در صورت پدرش پیدا بود، می‌دانست این فرشته باید کورین باشد: «پدر، به من گوش کن! من همینجام!»

سایمن به بازوی پدرش چنگ زد: «بیا بریم. الان می‌تونیم بریم! لطفاً، زود باش.»

سایمن صدای ملکه را از پشت سرش می‌شنید که به آرامی برای خودش آواز می‌خواند. خنده‌اش پر از اشک بود: «این جوروی فرزند خودت رو به آغوش می‌کشی. این جوروی همسرت رو می‌کشی.»

گارور با صدایی خراشیده گفت: «اون می‌دونه من چیم.»

وحشت درون سایمن رشد می‌کرد و بدن او را مانند یک سنگ، سفت و خشک می‌کرد. کورین می‌دانست- که پدرش یک مارک است، و همین‌طور سایمن. نه فرشته، و نه انسان. بلکه خون هر دو در رگ‌هایشان جریان داشت.

ناگهان، نشان‌های روی کمر سایمن که زیر لباس‌هایش مخفی شده بودند، مثل منورهایی به نظر می‌رسیدند که مخفیگاه او را به مردم این شهر فتح شده نشان می‌دادند. سال‌های سال، سایمن و پدرش مخفیانه در پایتخت سلداریا زندگی کرده بودند، و کمر پر از نشان و جادوی ممنوعه‌شان را پنهان کرده بودند. آن‌ها درمانگرانی صادق و سخت کوش بودند که توسط مردم عادی، حاکمین معابد و حتی خانواده‌ی سلطنتی طلبیده می‌شدند.

اما حالا...حالا کورین می‌دانست.

سایمن پدرش را به سمت در هل داد: «پدر، حرکت کن، خواهش می‌کنم.»

گارور با صدای خفه‌ای گفت: «ازم دور شو! اون پیدات می‌کنه!» سایمن را از یقه‌اش گرفت

و او را به عقب هل داد.

سر سایمن به لبه‌ی تخت چهار ستونی ملکه برخورد کرد و او با گیجی روی زمین افتاد. سایمن پدرش را تماشا کرد که چرخید، خنده‌ی کوچکی کرد و سرش را در دستانش فشرد. او را نگاه کرد که زیر لب کلماتی بیگانه و خشمگینانه را با صدایی که گاهی متعلق به خودش بود و گاهی متعلق به کورین، زمزمه کرد و لنگ‌لنگان، به سمت پنجره‌ی تراس شتافت.

بعد، با یک فریاد خفه، گارور رندال خودش را از برج ملکه پایین انداخت.

سایمن به پرده‌های تخت تکیه کرد و با سرگیجه از جایش بلند شد، قدمی به جلو برداشت و دوباره افتاد. درحالی‌که سرش ضربان می‌زد و با حالت تهوعش مبارزه می‌کرد، به سمت تراس خزید. وقتی به نرده‌ها رسید، نسیم کوهستانی به گونه‌هایش برخورد کرد؛ اما طاقت نداشت به پایین نگاه کند. صورتش را به سنگ‌های سرد تکیه داد و بازوهایش را دور دو ستون حلقه کرد. کسی، یا شاید چیزی داشت صدای خفه و ناخوشایندی ایجاد می‌کرد.

صدایی از پشت سرش گفت: «سایمن،...»

آن موقع بود که متوجه شد که آن صدای خفه متعلق به خودش بوده.

سایمن روی پاهایش ایستاد، به سمت ملکه رایبل چرخید و فریاد زد: «تقصیر توئه، تو همه

ما رو کشتی! تو یه هیولایی! تو شیطانی هستی!»

سعی کرد باز هم بگوید: او به همه‌ی پادشاهی سلداریا، به کل دنیا خیانت کرده بود. قرار بود

رایبل ملکه خورشید باشد، نجات‌دهنده و محافظ آن‌ها. اما او ملکه‌ی خون بود. شاه کش. بانوی

مرگ.

اشک‌های سایمن اما جلوی صدایش را گرفته بودند. بادی که در امتداد کوهستان تازیانه

می‌زد، روی پوست او لرزه به جا می‌گذاشت. بدن کوچکش به تقلا افتاد. به سختی می‌توانست

نفس بکشد.

بازوهایش را محکم دور خودش حلقه کرد و همین‌طور که دنیا در جلوی چشمانش وارونه

می‌شد، پلک‌هایش را روی هم فشرد. نمی‌توانست تصویر پدرش که به سمت تراس می‌دوید و از

روی نرده‌ها به پایین می‌پرید را از ذهنش بیرون کند.

زیر لب زمزمه کرد: «پدر، برگرد، خواهش می‌کنم.»

ملکه به آرامی روی کاناپه روبه‌روی سایمن نشست. پاهایش برهنه و خون‌آلود بودند و

لباس‌خوابش از عرق خیس شده بود. رایبل گفت: «می‌دونی، حق با توئه. اینا تقصیر منه.»

سایمن از این که ملکه سعی نکرد عذرخواهی کند خوشحال بود. هیچ حرفی از جانب او،

چیزی را بهتر نمی‌کرد. رایبل آهسته ادامه داد: «فکر کنم اونو می‌کشه.»

سایمن فین‌فینی کرد و دهانش را پاک کرد. دندان‌هایش به هم می‌خوردند و نمی‌توانست

گریه‌اش را متوقف کند: «منظورت چیه؟»

رایبل چرخید و به او نگاه کرد. لب‌هایش ترک‌خورده و پوست‌پوست شده بودند. سایمن به

خاطر آورد که قبلاً، ملکه را زیبا تصور کرده بود.

صدای رایبل بی‌احساس بود: «دخترم، فکر می‌کنم کورین اونو می‌کشه. یا تلاششو می‌کنه.»

سایمن با عصبانیت گفت: «باید به جاش تو رو بکشه.»

رایبل به این حرف خندید- و به خنده‌ی عصبی‌اش ادامه داد. سایمن فقط می‌توانست با خشم

و وحشت به او نگاه کند که فرزندش را به صورتش نزدیک کرد، گونه‌اش را به گونه‌ی دخترش

چسباند و او را نوازش کرد. بچه خندید و آه کشید.

رایل زمزمه کرد: «این جوری فرزند تو به آغوش می‌کشی.» صدایی ملایم و غمگین از گلویش بیرون آمد: «آدریک عاشقش می‌شد.»

ناگهان چهره‌ی ملکه در هم پیچید و فریادی از درد سر داد. نوزاد را به سینه‌اش فشرد و درحالی که بریده‌بریده نفس می‌کشید، دولا شد.

زیر پای سایمن، سنگ‌ها به لرزه درآمدند. دیوارهای اتاق ملکه جلو عقب می‌شدند، انگار آن‌ها هم همراه با ملکه نفس می‌کشیدند.

پوست رایل شروع به درخشیدن کرد، و بعد تغییر کرد و برای یک لحظه‌ی سهمگین، سایمن فکر کرد می‌تواند خون و استخوان زیر پوستش را ببیند-و حتی نوری که در زیر آن‌ها بود. پیرامون او را نورهای طلایی می‌درخشیدند، مثل موجودی درخشان از جنس نور و شعله.

سپس نور محو شد و رایل برای بار دیگر، کم‌نور و انسانی شد.

خون سایمن از وحشت می‌جوشید: «این چی بود؟»

رایل به سمت او چرخید، نگاه براقش حالا روی او بود و سایمن به عقب رفت. پوست اطراف

چشم‌های رایل، تیره و نازک بود.

«خیلی طول نمی‌کشه. نمی‌تونم بیشتر از این خودم رو نگه دارم.»

«یعنی...داری می‌میری؟»

رایل زیرلب گفت: «مدت زیادی خیلی سخت تلاش کردم» و بعد دوباره شروع به فریاد کشیدن کرد و بدنش خشک شد. رگه‌هایی از نور سوزان از انگشتانش بیرون می‌زد و در سیاهی شب نفوذ می‌کرد، بالای شهر تاریک، قوسی از نور پدید آمد. روی سنگ‌های کف تراس، رگه‌های سوخته‌ای از نور به جا ماند.

رایل سرش را بالا آورد. صورتش از عرق خیس بود و نور مثل امواج درخشنده زیر پوستش حرکت می‌کردند. سایمن نمی‌توانست نگاهش را از او بردارد. رایل درعین‌حال، زیباترین و ترسناک‌ترین چیزی بود که تا به حال دیده بود.

سایمن پرسید: «...درد داری؟»

رایل متعجب خندید: «من همیشه درد دارم.»

سایمن پاسخ داد: «خوبه.» اما ذره‌ی کوچکی شرمندگی را در خودش حس کرد. درسته که او یک هیولا بود، اما یک هیولای پابره‌نه و خسته، با نوزادی که به لطافت در آغوش کشیده بود.